

شنل قرمزی را گرگ نخورده است



ظهر بود و خورشید کم کم داشت به نوک بلندترین درخت جنگل می رسید. شنل قرمزی، شنل قرمز را آویزان کرده بود به شاخه ی درخت سیب. سبد کلوچه های عسلی اش را در گوشه ای گذاشته بود ...

ظهر بود و خورشید کم کم داشت به نوک بلندترین درخت جنگل می رسید. شنل قرمزی، شنل قرمز را آویزان کرده بود به شاخه ی درخت سیب. سبد کلوچه های عسلی اش را در گوشه ای گذاشته بود و مشغول چیدن گل های سفید و زرد بود برای مادر بزرگ. شنل قرمزی دسته گلش را توی سبد کلوچه ها می گذاشت و با خودش می خواند: یک گل این جا/یک گل آن جا/هر یک دارند/رنگی زیبا...

اما باد وزید. شاخه ی سیب تکانی خورد و گل ها کمی عقب و جلو آمدند. شنل قرمزی خم شد که یک گل آبی بچیند که آخ... شنلش را باد برد. جیغ زد و ویغ زد و کمک خواست که ناگهان گرگ سیاه از پشت بوته ها پرید بیرون. شنل قرمزی یک نگاه به گرگ کرد و یک نگاه به باد. گفت: مگه نمی بینی شنل را باد برده؟ من که زور ندارم. من که دندان تیز ندارم. بدو برو شنل رو بگیر.

گرگ هنوز گیج بود، نمی دانست باید باد را بخورد یا قرمزی بی شنل را. فکر کرد که شنل قرمزی بدون شنل مثل غذای بی نمک، مزه ندارد که. پس دوید دنبال شنل، و باد بدو، گرگ بدو.

باد، اما خیلی زرنگ بود و گرگ هم خیلی قوی بود. باد از لای بوته ی خارها می دوید. گرگ پایش خار می رفت. گرگ از روی تخته سنگ ها می پرید. باد از روی صخره ها می جهید. باد هوهو می خندید. گرگ زوزو ناله می کرد. باد حواسش به گرگ در مانده بود که به یک باد دیگر برخورد کرد. یک تصادف بادی شد! سر باد گیج رفت و شاخه ی درخت را ندید. گیر کرد به شاخه، شنل از دستش افتاد توی بغل گرگ. گرگ شنل را محکم گرفت و نفس نفس زد. به باد گفت: مگه نمی بینی خسته شدم؟ نفسم تیکه تیکه شده، پاهام پر از خار، پنجه هام نا ندارن؟ زود باش منو بگذار رو پشتت، بریم پیش شنل قرمزی از دلش در بیار...

باد خجالت کشید. دید نامردیه اگر گرگ رو تنها بذاره. گفت: سوار شو رو پشتم؛ اما مواظب باش، که من خیلی قلقلکی ام.

گرگ رفت روی پشت باد. باد دوید. باد وزید. شنل قرمزی رو دید که نشسته کنار درخت سیب و یکی یکی گلبرگ ها رو از گل جدا می کنه و می گه: میاد؟... نمی یاد؟... میاد؟...

باد تلپی گرگ رو میندازه پایین درخت. شنل قرمزی جیغ می زنه: وای! اومد.

گرگ می گه: اینم شنل. صحیح و سالم.

شنل قرمزی می گه: باورم نمی شه. همه ی کلوچه هام برای تو. شنل قرمزی سبد کلوچه ها را می ده به گرگ. یک گل هم می ذاره توش و خداحافظی می کنه. خیلی دیرش شده و باید تمام راه خونه ی مادر بزرگ رو بدوه.

باد داره می ره که گرگه می گه: صبر کن! کجا؟

باد می گه: تو رو تا این جا رسوندم، حالا بذار برم.

گرگ گفت: نامردیه اگه بذارم بری. کلوچه دوست داری؟

باد گفت: چه جورم!

گرگ گفت: پس بفرمایید.

شاخه ی درخت سیب گفت: پس من چی؟